

آخرین برگ

نوشته‌ی آ. هنری

برگردان حسن شهباز

در غرب میدان «واشینگتن اسکویر» در نیویورک، محله‌یی هست که کوچه‌های باریک و پیچاپیچ آن به طرز عجیبی همدیگر را قطع می‌کنند و هر تازه‌واردی را گیج و سرگردان می‌سازد. این ناحیه که مردم اسمش را «نقاط مسکونی» گذاشته‌اند کوچه‌هایش به قدری انحنا و چپ و راست دارد که ممکن نیست هر تازه‌واردی برای پیدا کردن راه خروج خود ساعت‌ها سرگردان نشود. بعضی از کوچه‌ها پس از مسافتی از نو خود را قطع می‌کنند و همین حالت عجیب و غریب و غیرعادی است که به نقاشان و تابلوسازان فرصت خوبی می‌دهد که صحنه‌های جالبی برای نقاشی پیدا کنند.

شاید به همین دلیل بود که در این منطقه‌ی دورافتاده و قدیمی گرینویچ عده‌یی از مردم صاحب هنر و تهیدست، در پی یافتن اتاق‌های اجاره‌ای یا طبقه‌های زیر شیروانی و یا حتی دهلیزهای محقری برای زندگی برآمدند. به ترتیب، بخش گرینویچ رفته رفته محل اجتماع نقاشان آواره و فقرزده و مأمّن هنرمندان محروم و کام‌نادیده گردید.

در یکی از ساختمان‌های آجری سه طبقه‌ی این برزن، سو و جوسنی با هم زندگی می‌کردند و کارگاه نقاشی خود را ترتیب داده بودند. همسایگان و آشنایان همه جوسنی را به نام جوانا می‌شناختند. یکی اهل استان مین و دیگری اهل کالیفرنیا بود. این دو دختر جوان به حسب تصادف در یکی از رستوران‌های خیابان هشتم نیویورک به هم برخورد کرده بودند و در همان دیدار اول، به علت هم سلیقگی و هم آهنگی فکر، شالوده‌ی دوستی عمیق و پایداری را ریخته بودند.

آغاز این دوستی به موسم بهار پدید آمد، ولی در زمستان همان سال میهمان ناخوانده‌یی پا به محله‌ی گرینویچ گذاشت که پزشکان او را ذات‌الریه می‌خواندند. این آشنای بی‌رحم مثل طوفانی بر سر اهالی این بخش فرو آمد و به دنبال آن، مصائب بی‌شمار و ناکامی‌های فراوان شروع شد. در قسمت شرق «واشینگتن اسکویر» شقاوت و سفاکی این دشمن قهار به مراتب بیش‌تر از قسمت غرب بود؛ در آنجا روزی نمی‌گذشت که ده‌ها تن قربانی سیه‌روز به دامان خاک سرد و تیره سپرده نمی‌شدند، در حالی که در بخش گرینویچ این دشمن بیدادگر نتوانسته بود آنقدرها جور و ستم خود را بر سر اهالی ببارد. شاید همین کوچه‌های در هم و تاریک و معابر پیچاپیچ و صعب‌العبور بود که عرصه‌ی تاخت و تاز را بر او بسته بود.

دشمن تازه‌وارد، بدبختانه کمترین بهره‌یی از جوانمردی و انسانیت نداشت. با پنجه‌های سفاک و خون‌آشامش بر قامت ظریف و زیبای جوانا تاخت و سرانجام او را به بستر رنجوری و بیماری انداخت. قریب یک هفته بود که زار و ناتوان در تخت‌خواب فرسوده و آهنین خود افتاده بود. در تب شدیدی می‌سوخت و در همان حال از پنجره‌ی اتاق به طرف حیاط مجاور می‌نگریست.

سو آنچه توانست برای نجات تنها دوست خود کوشید؛ چه شب‌های سرد و طولانی که تا سپیده‌ی بامدادی در کنار بسترش بیدار نشست و مثل مادری از او نگاهداری کرد. گرچه در این اواخر بیمار کمی بهبود حاصل کرده بود و دیگر از آن تب‌های شدید و طولانی خبری نبود. ولی خطر هنوز وجود داشت. یک نوع ضعف و سستی، یک جور ناراحتی مداوم که آمیخته با اختلال حواس بود او را در بر گرفته بود. ساعت‌های متوالی به یک نقطه‌ی مبهم وقتی می‌نگریست و در یک سکوت مطلق فرو می‌رفت.

سرانجام وقتی دکتر برای آخرین بار پس از یک معاینه‌ی دقیق از اتاق او خارج شد، سو را به کنار کشید و گفت: «متأسفانه بیمار حالتش خوب نیست. من بیش از ده درصد امید به زندگی او ندارم. وضع او طوری ست که باید بگویم اختیار زنده بودن به دست خود اوست. اگر خودش مایل باشد می‌تواند زنده بماند»

سو که از شنیدن این ماجرا به حیرت فرورفته بود گفت: «مقصود شما را نمی‌فهمم».

طبيب مهربان در حالی که سعی می‌کرد مقصود خود را واضح بیان کند، گفت: «بعضی امراض هستند که پس از رفع شدن، عکس‌العملی در مریض می‌گذرانند، یعنی آن‌ها را دچار اختلال روحی می‌کنند. بیمار شما دچار یک نوع از این امراض روحی شده؛ نور امید در دل او مرده؛ او نمی‌خواهد زنده باشد و معتقد است که همین امروز و فردا خواهد مرد. ممکن است به من بگویید که آیا دوست شما در این اواخر آرزویی در دل داشته که برآورده نشده؟»

سو بازهم به فکر فرو رفت: «تصور نمی‌کنم، او همیشه خندان و گشاده‌رو بود. در این اواخر فقط یک آرزو داشت و آن هم کشیدن تصویری از خلیج ناپل بود.»

«نه، مقصود مرا درست نفهمیدید. مقصودم از آرزو این است که آیا مردی در این اواخر در سرنوشت او شرکت داشته؟ عشقی که در این عشق شکست خورده؟»

«هرگز، راست است که جوآنا زیباست و همه او را دوست دارند ولی مطمئنم که او هرگز نسبت به مردی احساس عشق نکرده؛ زیرا اگر چنین عشقی وجود داشت من می فهمیدم.»

«در این صورت این ناامیدی و یأس به علت زیاد و دوام دوران بیماری ست. البته تا آنجا که علم پزشکی قادر باشد من برای نجات او خواهم کوشید، ولی معمولاً وقتی بیمار موضوع مرگ را به میان می کشد و از گورستان و قبر و تشیع جنازه حرف می زند، امید طبیب هم کم می شود...»

...به هر صورت دستور من این است که شما بایستی کاری کنید که او را نسبت به زندگی علاقه مند سازید. از عشق جوانی و لباس و نقاشی حرف بزنید. سعی کنید که نور امید به دلش راه پیدا کند. اگر یک روز به من گفتید که او مثلاً از لباس تازه یا ادامه ی کار نقاشی حرف زده، آن وقت من به شما خواهم گفت که خطر تقریباً رفع شده است.»

چند دقیقه پس از رفتن طبیب، سو داخل اتاق بیمار شد. جوآنا همان طور که روی بستر خوابیده بود، از گوشه ی پنجره فضای حیاط را می نگریست. باز هم مثل یک نقطه ی مزمو و اسرارآمیز .

سو ملتفت بیداری او نشد. لحظه یی به چهره ی مات و رنگ پریده ی دوست خود نگاه کرد و بعد برای این که او را بیدار نکند به آرامی به طرف تابلوی نیمه تمام خود که بر روی چهارچوب قرار داشت رفت. آن روز قرار بود از روی یکی از داستان های جدید که در دست طبع بود تصویری خیالی تهی کند و برای مدیر یکی از مجلات بفرستد. هنوز کار خود را شروع نکرده بود که صدایی شنید. مثل این که جوآنا به آهستگی حرف می زد. کمی بیشتر دقت کرد. دخترک آهسته آهسته اعدادی را می شمرد: «پانزده ... چهارده ... سیزده...»

به طرف او نگاه کرد. جوآنا همچنان از پنجره ی اتاق به نقطه ی مجهولی می نگریست. به دنبال او به فضای خارج نظری انداخت. هیچ چیز نبود. هیچ صدایی شنیده نمی شد جز وزش نسیم سرد و سرما آور زمستان .

باز هم صدای جوآنا به گوش او خورد: «دوازده... یازده... ده...»

دلش طاقت نیاورد. در حالی که بیشتر می کوشید تا علت شمردن او را بیابد پرسید: «عزیزم! چه چیزی را می شمری؟» جوآنا همان طور که از گوشه ی پنجره فضای بیرون را می نگریست، آهسته گفت: «نگاه کن، مگر آن پیچک را نمی بینی؟ الآن ده برگ بیش تر روی آن نمانده. چند روز پیش صدها برگ داشت. آن قدر برگ داشت که شمردنش برایم خیلی مشکل بود، اما حالا بین ده برگ بیشتر روی آن نمانده.»

سو یک بار دیگر به بیرون نگاه کرد. چشمش مستقیماً متوجه دیوار مقابل حیاط شد. آنجا روی دیوار سفید آجری، یک بوته ی پیچک به چشم می خورد که با قامت عریان و بی برگ خود که در برابر نسیم می لرزید. این همان بوته یی بود که در بهار و تابستان دیوار را غرق در برگ ساخته بود. پرسید: «بسیار خوب، فرض کنیم ده برگ بیشتر بر روی آن نیست؟...»

«نه، حالا هشت برگ شده. بین به چه سرعتی می ریزند. وقتی آخرین برگ افتاد من هم به آسودگی می میرم. این برگ ها نزدیک شدن مرگ مرا خبر می دهند. ببین، همین طور که این شاخه ها به عریانی نزدیک می شوند. پایان عمر من هم نزدیک می شود. دکتر این حرف ها را به تو نگفت؟»

سو در حالی که پرده یی از اندوه چهره اش را می پوشانید، گفت: «این مهملات چیست که می گویی؟ ریختن برگ چه ربطی با زندگی تو دارد؟ مگر یادت رفته که تو این پیچک را چقدر دوست داشتی؟ این خیالات بی ربط را از خودت دور کن. دکتر الساعه گفت: که خطر از هر حیث رفع شده و تو حتماً خوب خواهی شد. چرا بی جهت با تصورات بیهوده خود را ناراحت می کنی؟ بگیر بخواب، چند روز دیگر استراحت کن و بعد بلند شو کارت را از نو شروع کن. من هم کار دارم. اگر این حرف را بزنی نمی توانم به راحتی نقاشی کنم. می بینی که ذخیره ی پولی ما تمام شده. اگر این عکس امروز تمام شده بود می توانستم کمی شراب و غذا بخرم. مخصوصاً برای تو که خیلی احتیاج داری.»

جوآنا در حالی که همچنان نگاهش به سوی بوته عریان بود، گفت: «نه، دیگر بیش از این به خاطر من زحمت نکش. دیگر وقتی نمانده که تو برای من رنج بکشی. بین سه برگ بیشتر روی آن نیست. این سه برگ هم حتماً تا قبل از تاریک شدن هوا خواهد افتاد.»

سو به جانب بستر او خم شد: «عزیز دلم، قول بده تا وقتی من نقاشی خود را تمام نکرده‌ام چشمت را باز نکنی. به خاطر من، به خاطر دوستی من، چشمانت را ببند و بخواب. من چراغ‌ها را روشن می‌کنم، برای این که مجبورم هر طور هست این تابلو را تا فردا صبح تمام کنم.»

«ببینم. ممکن نیست یک امشب در اتاق دیگری نقاشی کنی؟»

«نه، من دلم می‌خواهد پیش تو باشم. گذشته از آن نمی‌خواهم تو به بیرون نگاه کنی.»

جوآنا در حالی که سر را به آرامی برمی‌گردانید، چشمان بی‌نورش را بست. در این حالت مانند مجسمه‌ی مرمینی بود. گفت: «بسیار خوب، من چشمانم را می‌بندم اما تو هم به من قول بده که وقتی کارت تمام شد چراغ را خاموش کنی تا من بیرون را ببینم. من دلم می‌خواهد بفهمم چه وقت این برگ آخر به زمین می‌افتد. از بس انتظار کشیدم خسته شدم. میل دارم افتادن آخرین برگ را تماشا کنم و آن وقت به راحتی بمیرم.»

«خوب، دیگر بخواب، من می‌روم برمان را صدا می‌کنم تا اینجا بیاید و مدل من شود. می‌دانی که من تصویر پیرمردی را می‌کشم که در معدنی کار می‌کند. هیچ حرکت نکن. رفتن و آمدن من یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

برمان در طبقه‌ی پایین زندگی می‌کرد. مردی بود که حدود شصت سال، روحی پاک و دلی لبریز از محبت داشت. شغلش نقاشی بود ولی هیچگاه در این راه توفیقی حاصل نکرده بود. چهل سال متوالی تصمیم داشت اثری بکشد؛ یک اثر بدیع و یک شاهکار جاویدان، ولی هرگز این شاهکار را شروع نکرده بود. او به همه می‌گفت که روزی این اثر بی نظیر را خواهد کشید؛ اثری که در عالم مانند و تالی نداشته باشد، ولی تا آن روز کسی را ندیده بود. زندگی‌اش از راه ترسیم آگهی و بعضی نقشه‌های کوچک تأمین می‌شد. گاهی هم به واسطه‌ی ریش بلند و مجعدی که داشت مدل نقاشان تازه کار می‌شد و در مقابل مزد ناچیزی می‌گرفت.

سو داخل اتاقش شد که شباهت زیادی به سردابه‌های نیمه تاریک داشت. برمان مثل معمول چپق خود را به دهان داشت و در مقابل چهارچوب نقاشی نشسته بود. قاب سپیدی که قرار بود شاهکار خود را روی آن بکشد برابزش گذارده و مثل معمول متحیر بود چگونه اثر خود را شروع کند. بیست و پنج سال بود که عمل تکرار می‌شد ولی در طول این مدت هیچ گاه قلم موی او با پارچه تماس نیافته بود. پیرمرد از ورود سو چندان تعجبی نکرد. نخستین پرسش او این بود که حال جوآنا چگونه است؟ سو برای او شرح داد که چگونه دوستش پس از طی آن روزهای بحرانی، دچار خیالات واهی شده و چطور به او تلقین گردیده که وقتی آخرین برگ پیچک به زمین افتد او نیز خواهد مرد.

پیرمرد ساده دل ناگهان از شدت حیرت و ناراحتی از جای جست: «چیز غریبی ست! آدم باید چقدر احمق باشد که فکر کند عمرش به یک برگ درخت آویزان است. شما چرا گذاشتید که این دختر بیچاره دچار این خیالات واهی شود؟ نه من دیگر به هیچ وجه حاضر نخواهم شد که با این وصف در اتاق شما پا بگذارم؛ چقدر دل آدم می‌سوزد، دخترک بیچاره و معصوم!»

سوحرفش را برید: «گوش کن، جوآنا پس از این روزهای بحرانی، خیلی ضعیف و رنجور شده، تب‌های متوالی و شدید فکر او را هم بیمار ساخته. این فکر غلط به مغزش فرو رفته که دیگر خوب نخواهد شد. من می‌خواستم زودتر تصویری را که در دست دارم بکشم تا پول برای خرید دوا و غذا تهیه کنم. حالا که تو هم نمی‌آیی فکر دیگری خواهم کرد.»

تبسمی خفیف بر چهره‌ی پرچین برمان نقش بست: «راستی که شما هم زن‌اید! آخر چطور در یک چنین موقعی که جوآنا‌ی عزیزم این قدر مریض است ممکن است نیایم؟ خدا کند حالش خوب شود، آن قدر من به یاد او، آن شاهکار بزرگ خود را خواهم کشید، شاهکاری که همیشه در جهان پایدار بماند.»

هر دو جانب پله‌ها رفتند و پس از یک دقیقه وارد خوابگاه جوآنا شدند. او چشمان خود را بسته و به خواب رفته بود. سو به آرامی پرده‌ی پنجره را که مشرق به بستر او بود کشید و برمان را به اتاق دیگر راهنمایی کرد.

هر دو همین که داخل اتاق شدند، به طرف پنجره رفتند. بیرون تاریکی محض حکمفرما بود و درعین حال برف به آهستگی می‌بارید. پیرمرد آهی کشید و روی صندلی نشست. سپس سو وسایل کار خود را آورد و مشغول نقاشی شد. این وضع یک ساعت بیشتر طول نکشید، آن وقت برمان به مسکن خود بازگشت.

نخستین طلایعه‌ی بامدادی به صورت نور خفیفی از خلال پرده‌های ضخیم پنجره‌های اتاق به درون تراوید و بدین ترتیب پایان آن شامگاه تلخ و محنت‌آلود را اعلام کرد.

تازه یک ساعت بود که سو خسته و رنجور به خواب رفته بود. تمام شب را در کنار بیمار محتضر به صبح آورد. جوآنا حتی آخرین سخنان خود را هم به او گفته بود: «لباس‌های مرا خودت بردار. و جسد مرا در گورستان بسپار.»

سو هرچه گفت تاثیر نبخشید. آنچه منطق آنچه پند و اندرز از کودکی به خاطر سپرده بود یکایک آن را به دوست ناکام خود بازگفت، ولی نتیجه نبخشید. جوآنا مدام یک جمله را تکرار می کرد: «یقین دارم آخرین برگ افتاده. فقط می‌خواهم آن را با چشم خود ببینم و آن وقت به آسودگی بمیرم.»

سرانجام دختر بیمار به خواب رفت. به خواب رفت تا در اولین لحظه‌ی صبح قامت عریان شاخه‌ی پیچک را ببیند. وقتی او خوابید سو هم زار و ناتوان به روی بستر خود افتاد.

«سو برخیز صبح شده. برخیز و آن پرده را کنار بزن!» سو چشم باز کرد. هنوز فضای داخل اتاق تاریک بود. در یک لحظه خاطره‌ی دردناک بوته‌ی پیچک به یادش آمد: «آخرین برگ!»

باز هم صدای ضعیف جوآنا بلند شد: مرا ببخش که تو را بیدار کردم. برای خاطر من بلند شو و آن پرده را کنار بزن. چاره چه بود؟ سو با گام‌های مرتعش به طرف پنجره رفت. دستش می‌لرزید و قلبش می‌زد. آهسته پرده را به یک سو کشید: خدایا! آخرین برگ ... آخرین برگ هنوز نیفتاده بود.

جوآنا نگاه کرد. با چشمان گشوده بازهم خیره شد. بلی، آخرین برگ هنوز در شاخه‌ی پیچک نمایان بود. با وجود ریزش برف، علی‌رغم وزش آن بادهای سهمگین، هنوز آخرین برگ بر بدنه‌ی آن دیوار آجری جلوه‌گری می‌کرد.

یک تبسم خفیف بر لبان رنگ‌پریده‌ی جوآنا ظاهر شد: «چطور شد که آخرین برگ نیفتاد؟ من خودم صدای باد را تمام شب می‌شنیدم. من یقین داشتم که این برگ افتاده»

سو در حالی که دو قطره‌ی اشک بر رخسارش می‌چکید: سر را به جانب جوآنا خم کرد: «عزیز دلم، آخر کمی هم به حال من فکر کن، اگر تو به فکر خودت نیستی، اگر به زندگی خود علاقه نداری، لااقل به حال بی‌کسی و تنهایی من رحم کن.»

اما جوآنا پاسخی نداد. او دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. این قاعده طبیعی است. در آن لحظه که روح از بدن مفارقت می‌کند و به جهان مرموز و پر از اسرار دیگری می‌شتابد، بیمار دیگر به فکر کسی نیست. رشته‌های اوهام و خرافات‌طوری اعصاب و افکار جوآنا را در هم پیچیده بود که به هیچ وجه نمی‌توانست عواطف دیگران را درک کند.

آسمان خشمگین باز جنون خود را از سر گرفت. بادهای سرد قطبی از نو به وزش درآمد و متعاقب آن برف مجدداً شروع به باریدن کرد؛ ولی به رغم این طوفان‌ها، آخرین برگ پیچک، ثابت و پابرجا از گوشه‌ی قامت عریان بوته دور نشد. آن روز و آن شب هم برف ادامه یافت. جوآنا هر چه نگاه کرد، هرچه انتظار کشید تا رهایی آخرین برگ را مشاهده کند تا آن لحظه که هوا رو به تاریکی می‌رفت، برگ لجوجانه بدنه‌ی دیوار را ترک نکرده بود.

ناچار باز هم به امید فردا دقیقه‌شماری کرد. این بار اطمینان داشت که ساقه‌ی برگ هرچه نیرومند و سرسخت و مقاوم باشد، ولی وقتی در نخستین لحظه‌ی طلوع فجر از پنجره به فضای نیم روشن حیات نظر انداخت. باز هم برگ را در همان جا، در کنار شاخه ثابت دید. چند لحظه به فکر فرو رفت، سپس سو را صدا زد: «سو، این برگ باز هم نیفتاد. چرا؟ شاید خدا نمی‌خواهد که من به این زودی بمیرم؟ راستی من چه دختر بدی بودم؟ این گناه نیست که آدم در مرگ خود این قدر اصرار داشته باشد؟ برخیز و کمی شیر به من بده. مثل این است که خیلی گرسنه‌ام.»

لبخندی خفیف چهره‌ی زرد سو را در برگرفت. گفت: «خدا را شکر امروز حالت کاملاً بهتر است. من به تو نگفتم که به زودی خوب خواهی شد؟ راستی چه وقت میل داری تصویر خلیج ناپل را بکشی؟»

جوآنا در حالی که خطوط وجد پیشانی‌اش را روشن می‌کرد. پاسخ داد: «آن وقت که بتوانم راه بروم.»

آن روز نزدیکی‌های ظهر دکتر به طور غیرمنتظره در اتاق سو ظاهر شد. در حالی که از شنیدن ماجرای جوآنا خوشحال می‌شد، گفت: «برای همسایه‌ی شما آمده بودم. پیرمرد بیچاره حالش فوق‌العاده خطرناک است. کمترین امیدی به زندگی او نیست. پریشب یک مرتبه مبتلا به ذات‌الریه شد و امروز کارش تقریباً تمام است.»

سو به جانب مسکن برمان دوید. معدودی همسایه گرد جسد بودند. یکی از آن‌ها به طور اجمال ماجرا را این گونه بیان کرد: «دیروز صبح او را با این حال پیدا کردند. لباس‌هایش همه تر و منجمد بود. تمام شب را بیرون در زیر برف و بوران گذرانده بود. در نور یک فانوس دستی، در کنار شاهکار خود را به وجود بیاورد و عاقبت جان خود را بر روی آن گذاشت.»

آری، برمان سرانجام با کشیدن تصویر آخرین برگ، شاهکار جاویدان خود را به وجود آورده بود.

فارسی و نگارش | پایه دهم – نوروز ۱۳۹۷

پس از خواندن داستان بالا، به سؤالات زیر پاسخ دهید.

- ۱- نویسنده «ذات‌الریه» را چگونه و با استفاده از چه تشبیهی توصیف کرده است؟
- ۲- توصیف پزشک از وضع سلامت جوانا چیست؟
- ۳- جوانا برای چه چیزی جنبه‌ی نمادین قائل است و آن را نماد چه می‌داند؟
- ۴- شخصیت برمان را از جنبه‌ی هنری و از جنبه‌ی انسانی چگونه ارزیابی می‌کنید؟ آیا در شخصیت او تضادی دیده می‌شود؟
- ۵- نقطه‌ی غافلگیری داستان در کجاست؟
- ۶- بر پایه‌ی این داستان و با توجه به پایان آن، چه چیزی می‌تواند نجات‌بخش انسان باشد؟ معجزه یا فداکاری؟ توضیح دهید.
- ۷- مقصود از «شاهکار» در این داستان چیست؟
- ۸- نویسنده‌ی این داستان نسبت به انسان خوشبین است یا بدبین؟ چرا؟
- ۹- آیا مرگ برمان بر اثر همان بیماری جوانا، قابلیت تفسیر نمادین دارد؟ چگونه؟
- ۱۰- اینکه جوانا با دیدن پایداری آخرین برگ احساس سلامتی می‌کند، نشانه‌ی چه چیزی است؟